

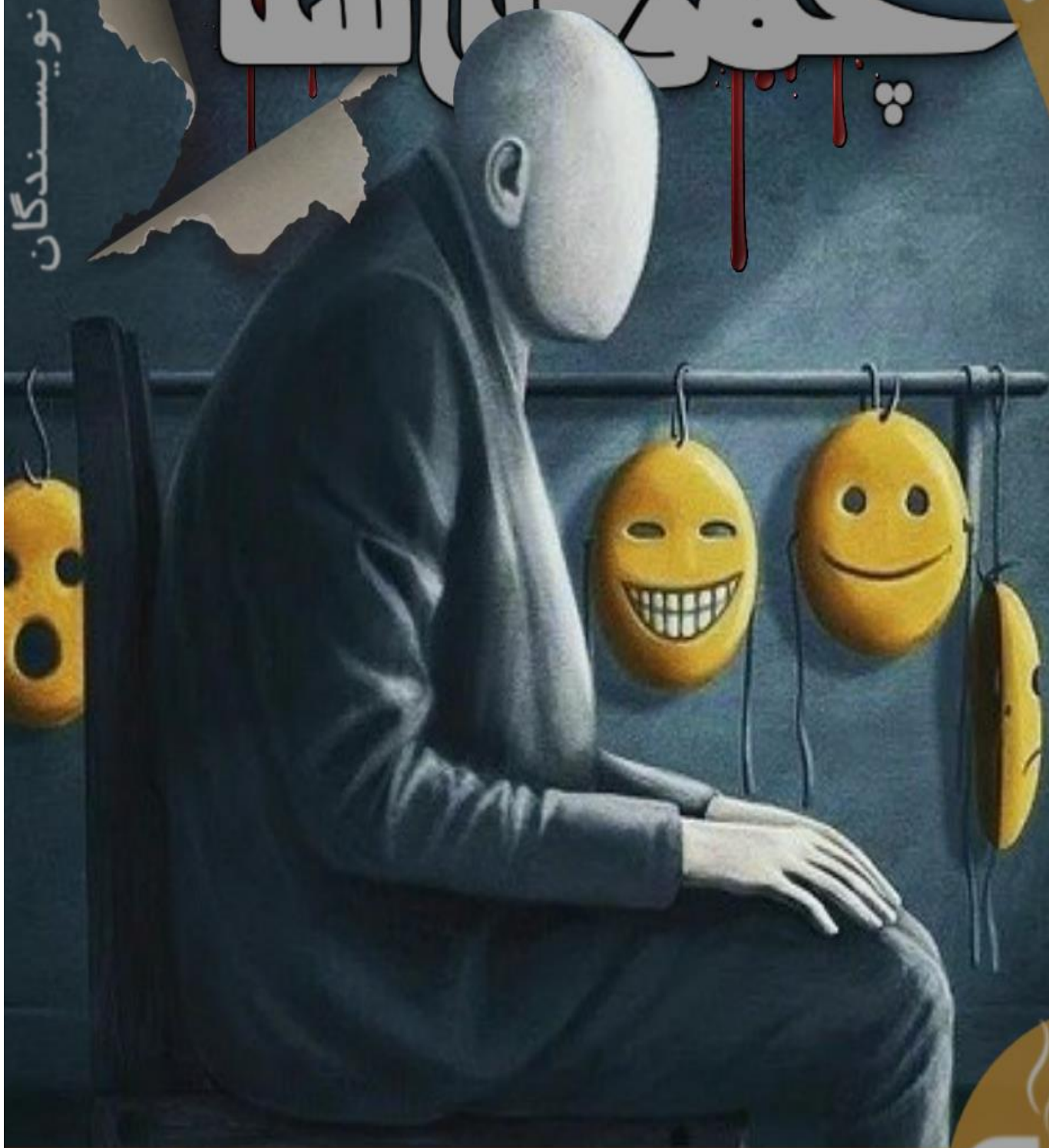
انجمن کافه نویسندگان

طراح: مهسافر هادی

لیلیت

چهره‌های نا آشنا

چهره‌های نا آشنا



"من پوچی به جامانده از آن مرد هستم."

سه

چهره های نا آشنا

داستان کوتاه چهره های ناآشنا

لیلیت



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: داستان کوتاه

❖ عنوان: چهره های ناآشنا

❖ ژانر: جنایی، پلیسی، معمایی

❖ نویسنده: لیلیت

❖ انتشارات: کافه نویسندگان

❖ زبان: فارسی

❖ شابک: --

شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: --

❖ ناظر: آزالیا

❖ ویراستار: آیناز

❖ طراح: مهسا فرهادی

❖ کپیست: مریم

خلاصه اثر:

تد، مردی چهل و چند ساله است. پس از به قتل رسیدن لایلا، دختر جوان تد، در حمام، تد دچار بیماری غریبه‌پنداری می‌شود؛ بیماری‌ای که ارتباط نام‌ها و چهره‌ها را از بین می‌برد. پرونده قتل لایلا بسته می‌شود و تد که نمی‌تواند از قاتل ناشناس دخترش بگذرد، دست به انتقام می‌زند.

مقدمه:

بیماری غریبه‌پنداری بسیار نادر و بسیار گمنام است. در واقع زیاد روی آن کار نشده، چون اکثراً تمارض متهمین به نظر می‌آید. این داستان روی این بیماری تمرکز دارد. چیزی که می‌خواهم در این مقدمه به آن اشاره کنم، روند حرکت داستان است. من در این داستان با زمان بازی کرده‌ام، امیدوارم آن را به بهترین نحو انجام داده باشم. وقتی چند پارت را خواندید، گمان نبرید که پارت‌های داستان از آخر به اول آپلود شده‌اند. بیاید یک بار پادساعتگرد داستان بگوییم!

می‌دانم که زمانی مردی جذاب، باوقار و سرزنده بوده‌ام. حالا تنها چیزی که می‌توانم احساس کنم، پوچی به جامانده از آن مرد است. از روزی که دختر جوانم در حمام خانه به قتل رسید، دیگر نمی‌دانم که هستم. جلسات پیاپی روانکاو را گذراندم و آخر سر، روانشناس‌ها گفتند که به دلیل شوک، به اختلال غریبه‌پنداری مبتلا شده‌ام.

معنایش این است که دیگر نام‌ها به صورت‌ها تعلق ندارند. چهره‌ها را می‌شناسم و نام‌ها را می‌دانم، اما در ذهنم را*بطه‌ای میان این دو برقرار نمی‌شود. "لایلا" نام دخترم است که در ذهن دارم. وقتی به او فکر می‌کنم، چهره‌ای را به یاد نمی‌آورم و وقتی به عکس دختر موطلائی روی میز کار نگاه می‌کنم، می‌دانم که او را می‌شناسم، ولی نامی به یاد نمی‌آورم.

بیماری عجیب من انگار نسبت به قتل مرموز دخترم سوژه جالب‌تری است. پلیس نتوانست یا نخواست قاتل لایلا را پیدا کند. این دختر موطلائی باید یک ربطی به لایلا داشته باشد. زود باش، به ذهنت فشار بیاور!

نمی‌دانم. نمی‌دانم او کیست. قاب عکس را برمی‌گردانم و پشتش را می‌خوانم.

-لایلا.

درست است! این دختر من است! دخترم که چهارماه پیش در وان حمام به هفت ضربه چاقو کشته شد. من خودم قاتلش را پیدا کردم و کشتم. به سراغ قاب عکس بعدی می‌روم. مردی با موهای جوگندمی و چشمان قهوه‌ای خندان. آشنا به نظر می‌رسد. اخم می‌کنم.

این مرد را می‌شناسم. چشمان دختر موطلایی را دارد. باید یک ربطی به او داشته باشد ولی آن دختر موطلایی دیگر کیست؟ نامش را به یاد نمی‌آورم. به دو قاب عکس خیره می‌شوم. قاب دختر موطلایی را برمی‌گردانم و نام پشتش را که به خط پزشکی نوشته شده، چند بار بلند می‌خوانم:

-لایلا، لایلا، لایلا!

به چهره او و مرد خیره می‌شوم. چشم‌هایشان درست مثل هم است، پس باید یک ربطی به هم داشته باشند. شاید برادر دختر باشد. دختر را به یاد نمی‌آورم. یک جایی این صورت را دیده‌ام، شاید دختر همسایه ماست. قاب عکس را برمی‌گردانم.

-لایلا!

لایلا. لایلا. این مرد به لایلا ربط دارد. به این دختر داخل قاب عکس هم ربط دارد چون چشم‌هایشان شبیه هم است. عصبانی می‌شوم و هر دو قاب عکس را روی تخت پرتاب می‌کنم و رویم را از آن‌ها برمی‌گردانم. عکس آن مرد روی دیوار اتاقم هم هست. جلو می‌روم تا بهتر خیره شوم.

مرد داخل قاب هم جلو می‌آید تا بهتر به من خیره شود.

آینه است.

این مرد منم. به چهره‌ام خیره می‌شوم و سعی می‌کنم آن را به خاطر بسپارم.

-من، من، من... .

قاب عکس‌ها را برمی‌دارم. این منم. من یک ربطی به لایلا و این دختر که شبیه من است دارم. لایلا که دخترم است. خودم او را بزرگ کرده‌ام، خودم برای مرگش گریه کردم و خودم قاتلش را پیدا کردم و کشتم. ولی من چه ربطی به این دختر دارم؟ چه ربطی به این مرد درون قاب دارم؟

خسته می‌شوم. هرگز راهی برای رهایی از این بیماری نیست. هدفی ندارم. تا وقتی می‌خواستم قاتل لایلا را بشناسم به شناخت چهره‌ها نیاز داشتم. می‌دانم که کسی که لایلا را کشت یک زن بود، من وارد حمام شدم و آن زن غریبه را چاقو زدم، اما او فرار کرد. درست است که چهره‌اش را به یاد ندارم، اما بالاخره پیدایش کردم و او را کشتم.

مرد کت و شلواری مقابل من می‌نشیند.

-شما مرتکب قتل شدین.

-من کاری رو کردم که وظیفه پلیس بود.

در عین حال تلاش می‌کنم نام این مرد را به یاد بیاورم.

-خب، من تونستم با استفاده از بیماریتون حکم تبرئه‌تون رو بگیرم.

-ممنونم، ولی شما کی هستین؟

چشم‌های آبی مرد را می‌شناسم ولی نامش را به یاد نمی‌آورم. او صبورانه می‌گوید:

-من و کیلتون هستم.

-آها!

-شما تبرئه شدین. تا زمانی که مرتب به جلسات روانکاوای برین و تمرین‌هاتون رو انجام بدین، گناهکار شناخته نمی‌شین چون بیمارین.

-خیلی ممنونم.

او می خندد و می گوید:

-حالا بیاین در مورد پرداخت حق الوکاله من صحبت کنیم.

-پرداخت چی؟

این مرد چرا باید از من پول بخواهد؟

-چون من وکیلتم هستم، آقا.

آه، درست است، وکیلیم. کوچکترین تصویری به یاد نمی آورم اما حرفش را می پذیرم. مردم مسئول بیماری من نیستند.

-من با وکیلیم قرارداد بسته بودم، شما از طرف وکیلیم اومدین؟

-من وکیلتم هستم، فقط چهره من رو به یاد نمی آرین.

-آها، بله... من یک چک آماده کردم.

چک را از جیبم بیرون می آورم و به سمت او دراز می کنم. مرد غریبه دستش را جلو می آورد تا چک را بگیرد. آن را عقب می کشم.

-شما کی هستین؟ چرا باید این رو بدم به شما؟ این برای وکیلمه.

-وای! آقا، جیب هاتون رو بگردین. عکس من توی جیب تونه.

دستم را داخل جیب کتم می برم و دسته ای عکس سه در چهار بیرون می آورم.

عکس ها را یکی یکی با مرد مقایسه می کنم تا پیدایش کنم. پشت عکس را

می خوانم.

-وکیل من.

-دیدین؟

چک را به او می دهم.

-متاسفم. من چهره مردم رو نمی شناسم. فکر نمی کنم شما بخواین در مورد بیماری

من بدونین. به وکیل سلام برسونین.
مرد غریبه با آهی بلند می شود و می گوید:
-حتماً بهش سلام می رسونم. خدانگهدار.
-خداحافظ.

به طرف خانه به راه می افتم. کلید می اندازم و وارد می شوم. نگهبان جلوی در به من سلام می کند. نامش را نمی دانم. از پله ها بالا می روم تا کمی ورزش کرده باشم. وارد خانه می شوم و قهوه درست می کنم. این بیماری آخرش باعث آلزایمر می شود. کاش سریع تر فراموشی بگیرم تا دائم خجالت زده نشوم.

باید تمرین هایم را انجام بدهم. قاب عکس های روی میز کار را برمی دارم و روی تخت می نشینم. قهوه را سر می کشم و سعی می کنم نام دختر موطلایی را به یاد بیاورم.

می دانم که زمانی مردی جذاب، باوقار و سرزنده بوده ام. حالا تنها چیزی که می توانم احساس کنم، پوچی به جامانده از آن مرد است.

زن میانسال که موهای بلوند حصیری رنگ و رو رفته ای دارد، به من می گوید:
-خواست این جاست، تد؟
-بله خانم.

-می خوام جلسه دوازدهم روانکاویت رو شروع کنیم. آماده ای؟
-بله، دکتر کجاست؟

-من دکتر هستم، تد. ازت می خوام عکس های توی جیب توی دستت بگیری و هروقت من رو نشناختی به اون ها نگاه کنی.

عکس هایم را بیرون می آورم. عکس زن را پیدا می کنم و پشتش را می خوانم: دکتر بلر، روانپزشک. او می گوید:

-می تونیم ادامه بدیم، تد؟

-بله، دکتر بلر.

چهره زن را نمی شناسم ولی او همان زن داخل عکس است. به مدت چند ثانیه می دانم که او کیست. در این مدت فهمیده ام بهتر است خیلی به شناختن افراد اصرار نکنم. او می گوید:

-خوبه. جلسه پیش صحبتمون رو با قتل باربارا تموم کردیم. بیا برای شروع یه تمرین کوچیک بکنیم: بهم بگو باربارا چه شکلی بود؟

-همونی که من کشتمش؟

-بله.

-همونی که لایلا رو کشت؟

-من مطمئن نیستم، ولی شاید همون.

-زن بود.

-خب؟ می تونی بگی چه شکلی بود یا وقتی کشتیش، چی پوشیده بود؟

پیشانی ام چین می افتد. لحظه قتل را به یاد می آورم، التماس کردن یک زن موسیاه را. ولی باربارا را پیدا نمی کنم. زن میانسال می گوید:

-وقتی اسم باربارا می آد، چی به یاد می آری؟

-دوست صمیمی لایلا بود و اون رو کشت.

-اون شبیه لایلا بود؟

لایلا چه شکلی بود؟

-خدای من، نمی دونم!

-چی رو نمی دونی؟

-نمی دونم لایلا چه شکلی بود.

لحظه‌ای این سوال ترسناک به من ضربه می‌زند: این زن کیست که همه رازهای مرا می‌داند؟ به عکس داخل مشتم نگاه می‌کنم و پشتش را می‌خوانم: دکتر بلر، روانپزشک. آه، او دکتر من است. دکتر بلر می‌گوید:

-ایرادی نداره. قبلاً هم بهت گفتم، این بیماری مفاهیم انتزاعی و حقیقی رو از هم جدا می‌کنه. ما باید مراقبتش باشیم و با تمرین کاری کنیم که کندتر پیشرفت کنه. حالا بیا برگردیم سر قضیه قتل. چرا باربارا رو کشتی؟
-چون لایلا رو کشت.

-اون چطور این کار رو کرد؟

-با هم‌دستش اومد توی حموم و یکیشون لایلا رو نگه داشت و باربارا با چاقو لایلا رو کشت.

-تو دیدی اون این کار رو بکنه؟

-البته.

-باربارا چطور می‌اومد توی حموم؟

-از پنجره. از همون جا هم فرار کرد.

-تو زخمیش کردی.

-آره.

-با چی؟

-خب من شنیدم که لایلا داره جیغ می‌زنه و با اون دعوا می‌کنه، چاقوی آشپزخونه رو برداشتم و رفتم اون‌جا.

-هم‌دستش چی شد؟

-غیبش زد. حتما وقتی من با باربارا درگیر بودم، از در فرار کرد.

-هم‌دستش رو می‌شناسی؟

لحظه‌ای خشکم می‌زند.

-ببخشید شما بازرس هستین؟ من این‌جا منتظر دکتر بلر هستم.

زن میانسال لبخند می‌زند.

-عکس داخل دستت رو نگاه کن.

-اوه، دکتر بلر. متاسفم.

باز هم صورت زن را نمی‌شناسم.

-اشکالی نداره. همدست باربارا رو می‌شناسی؟

-نه.

-می‌تونی بگی چه شکلی بود؟

-اون... مرد بود.

-باربارا یک مرد رو آورده بود توی حمامی که لایلا هم اون‌جا بود؟

-آره.

-فکر می‌کنی اون‌ها می‌خواستن لایلا رو اذیت کنن؟

-اگه هم‌چنین قصدی نداشتن بهشون حمله نمی‌کردم. لایلا نباید با اون دختر

دوست می‌شد.

-می‌تونی بگی مرد چه شکلی بود؟

-نمی‌دونم... اون... یه چاقو داشت و با اون زده بود به لایلا.

-به یاد نمی‌آری؟

-توی سایه وایساده بود. شب بود، می‌دونین که.

-پس تو باربارا رو پیدا کردی و کشتیش، چون پلیس این کار رو نکرد.

-آره.

-مرد چی؟

-من نمی‌دونم اون کیه. شاید یه روز ببینمش ولی نمی‌شناسمش. اگه می‌دونستم می‌کشتمش، ولی این که توی وحشت از من زندگی کنه، کافیه.

-پس یه انتقام روانی ازش می‌گیری.

-حقشه.

-مسلماً حقشه. اگه تو اون لحظه نرسیده بودی معلوم نبود چه اتفاقی برای لایلا می‌افتاد.

-درسته.

به ساعت‌نگاه می‌کنم.

-صحبت خوبی بود. مثل این که دکتر بلر نمی‌خوان بیان. من با وکیل‌م قرار دارم. باید

برم.

-تد، به عکس داخل دستت نگاه کن.

-اوه، بله، شما دکتر هستین. متاسفم.

-متاسف نباش، تد. تو مردی هستی که حافظه‌ش رو توی جیبش می‌ذاره.

لبخند می‌زنم و خارج می‌شوم. به طرف پارک می‌روم. راه زیادی نیست، علاوه بر آن

ورزش و پیاده‌روی به بهبود بیماری‌ام کمک می‌کند. پشت یکی از میزهای پارک

می‌نشینم و منتظر می‌شوم. کودکان در پارک بازی می‌کنند. به آن‌ها لبخند می‌زنم.

مرد کت و شلواری مقابل من می‌نشیند.

-شما مرتکب قتل شدین.

رویای وحشتناکی می‌بینم. لایلا دارد جیغ می‌زند. با چاقو وارد حمام می‌شوم و

مردی را می‌بینم که در سایه ایستاده. عصبانی می‌شوم. می‌بینم که باربارا گلوی لایلا

را گرفته و فشار می‌دهد. داد می‌زنم:

-گم‌شو!

به او حمله می‌کنم و چاقو را در شکمش فرو می‌برم. چشم‌هایم را می‌بندم و به صورتش نگاه نمی‌کنم. فقط بدنش را به سمت خودم می‌کشم تا چاقو در شکمش فرو برود. لایلا می‌گوید:

-بابا!

به او گوش نمی‌دهم. بدن باربارا را رها می‌کنم. می‌ایستم و چشم‌هایم را باز می‌کنم. او دارد از پنجره خارج می‌شود. می‌دوم و پایش را می‌گیرم. جیغ می‌کشد. چاقو را در ساق پایش فرو می‌کنم. پای دیگرش به من لگد می‌زند. پای خون‌آلودش مثل ماهی از لای دستم می‌لغزد و می‌رود. می‌بینمش که لنگان‌لنگان می‌دود. دیر شده. روی کلید چراغ می‌کوبم و حمام روشن می‌شود. مرد دیگر اینجا نیست. حتماً از در فرار کرده. می‌خواهم به دنبالش بروم ولی صحنه‌ای جلویم را می‌گیرد. وقتی داشتم باربارا را زخمی می‌کردم، مرد که می‌دانسته لایلا او را می‌شناسد، لایلا را کشته. جنازه دخترم در وان افتاده‌است. لایلا در حمامی از خون. زیبایی‌اش آن قدر زیاد است که می‌تواند سوژه یک نقاشی شود. گریه می‌کنم و او را در آغو*ش می‌گیرم. قلبش نمی‌زند. نمی‌زند. نمی‌زند.

از خواب می‌پریم. ساعت یازده است. باید تا ساعت دوازده به دیدن دکتر بلر بروم. از رخت‌خواب خیسم خارج می‌شوم و سراغ دستشویی می‌روم تا به صورتم آب بزنم. به خانه همسایه می‌روم و در می‌زنم. او در را باز می‌کند. می‌داند که می‌خواهم از حمام استفاده کنم. بعد از لایلا دیگر وارد حمام خودم نشدم.

ساعت دوازده وارد مطب دکتر بلر می‌شوم و روی مبل راحتی می‌نشینم. به زنی میانسال که روی مبل دیگری نشسته سلام می‌کنم. او جواب سلامم را می‌دهد. سپس هردو ساکت می‌مانیم. حتماً او هم منتظر دکتر است.

زن میانسال که موهای بلوند حصیری رنگ و رو رفته‌ای دارد، به من می‌گوید:
-خواست این جاست، تد؟

دادگاه دارد به پایان می‌رسد. زنی میانسال با موهای بلوند حصیری با قاضی پچ‌پچ می‌کند و پوشه سبزرنگ مدارک روانشناسی مرا به او می‌دهد. قاضی می‌گوید:
-دکتر بلر، روانشناس معتمد دادگاه، معتقدند متهم نباید در جلسه بعدی، که جلسه پایانی دادگاه است، حضور داشته باشد. حضور وکیل به جای ایشان الزامی است. لطفاً تمام مدارک را به همراه داشته باشید.
مرد کت و شلوارپوش کنار من برمی‌خیزد.
-موکل من می‌پذیرند. نتایج توسط من به ایشان اعلام خواهد شد.

قاضی چکشش را روی میزش می‌کوبد و همه بلند می‌شوند. من هم بلند می‌شوم. این آخرین باری است که به عنوان متهم پایم را در این جهنم‌دره می‌گذارم. باید جلسات روانکاوی‌ام را ادامه دهم، و این چیز آزاردهنده‌ای نیست، چون دکتر بلر به من بیشتر از تهیه مدارک برای دادگاه اهمیت می‌دهد. البته گاهی هم آزاردهنده می‌شود، اما این تقصیر دکتر نیست. در جلسه دیروز ناچار شدم در مورد لایلا خیلی حرف بزنم و کمی اذیت شدم. نمی‌توانم به یاد بیاورم قیافه دکتر چه شکلی شده بود، چون چهره‌اش را به یاد نمی‌آورم.

عصر دلپذیری است. تا خانه قدم می‌زنم. حالا که انتقام لایلا را گرفته‌ام، احساس آرامش می‌کنم. التماس‌ها و دروغ‌های باربارا را به یاد می‌آورم، وقتی که سرش را هدف گرفته بودم. صدایش را به یاد دارم. سعی می‌کنم صدا را روی تصویر ذهنی‌ام از یک زن موسیاه‌گریان بگذارم و درکش کنم. موفق می‌شوم چهره باربارا را در خاطراتم بشناسم. کاش بتوانم آن قدر آن را در ذهنم نگه دارم که فردا به دکتر بلر بگویم. باز هم به دروغ‌هایش فکر می‌کنم. چه قدر زشت است که آخرین حرف‌های

کسی، دروغ باشد.

ولی من هرگز دروغ نگفتم. همیشه حقیقت را گفته‌ام، همه آن چیزی که دیده‌ام را به زبان آورده‌ام. نمی‌دانم چرا نباید حرف‌های مرا بی‌چون و چرا قبول کنند؟ در ب ساختمان را باز می‌کنم. نگهبان برایم دست تکان می‌دهد.

-شب بخیر، تد!

او را نمی‌شناسم.

-تو تازه اومدی؟

-تد، دوباره یادت رفت؟ منم، جیک!

-آه، سلام جیک.

باز هم مطمئن نیستم که او واقعاً جیک باشد، چون چهره‌اش را نمی‌شناسم. سرم درد می‌کند، ولی از پله‌ها بالا می‌روم. ورزش برای بهبود بیماری‌ام خوب است، این را دکتر بلر می‌گوید. از او فقط قالب بدن یک زن را به یاد می‌آورم. پیژامه می‌پوشم و زود به خواب می‌روم.

رویای وحشتناکی می‌بینم. لایلا دارد جیغ می‌زند. با چاقو وارد حمام می‌شوم و مردی را می‌بینم که در سایه ایستاده. عصبانی می‌شوم. می‌بینم که باربارا گلوی لایلا را گرفته و فشار می‌دهد.

قاضی می‌گوید:

-این چهارمین جلسه دادگاه برای پرونده قتل باربارا لانگ است. متهم: تد نیکمن. دستم را بالا می‌برم. قاضی سر تکان می‌دهد. مطمئن نیستم او همان قاضی جلسات پیش باشد. دادستان صحبت می‌کند:

-از نقطه پایان جلسه پیش ادامه می‌دهیم. پرونده قتل لایلا نیکمن بررسی شد. این پرونده در حدود چهارماه پیش به دلیل عدم وجود مدارک کافی بسته شده و مظنون

درجه اول، باربارا لانگ، تبرئه و آزاد شده. با این حال، پدر مقتول، لایلا نیکمن، باربارا لانگ را پیدا کرده و به قتل می‌رساند. آقای نیکمن! نگاهش به من معطوف می‌شود.

-اتفاقی که برای پرونده دخترتون افتاد، داره برای این پرونده هم اتفاق می‌افته. شما نتونستید شواهد درستی ارائه کنید. شما مدعی وجود یک همدست مذکر هستید، اما قادر به تشریح چهره اون فرد نیستید.

-من غریبه‌پنداری دارم و اون مرد توی سایه ایستاده بود.

-یه سری چیزها نامعلوم هستن. چطور اون مرد یک دفعه غیب شد؟ چرا باربارا یانگ که مرتکب قتل شده بود، فرار نکرد و به سادگی در خونه‌ش موند؟ هیچ آلت قتاله‌ای در منزل شما کشف نشده، در عین حال چاقوی شما به خون باربارا و لایلا آغشته هست.

-من باربارا رو زخمی کردم و چاقو توی وان افتاد و به خون لایلا هم آغشته شد. در پرونده لایلا هم شبهاتی هست که انگشت اتهام رو به سمت شما می‌گیرن؛ وکیل باربارا یانگ در پرونده مدعی شده که شما لایلا رو کشتید و به باربارا حمله کردید. اظهارات باربارا یانگ هم موجود هست. حالا شما با قتل باربارا، به نظر می‌رسه که شما تنها شاهد قتل رو از بین بردید.

-من غریبه‌پنداری دارم، ولی احمق که نیستم. این داستانی که اون از خودش ساخته. چرا چیزی از اون مرد نگفته؟ اون کاملاً گناهکار بود، من مطمئنم. من دخترم رو خیلی دوست داشتم، چرا باید اون رو بکشم؟

-به همین دلیل این نظر رد شده، چون انگیزه قتلی کشف نشده.

زنی میانسال با موهای بلوند حصیری می‌ایستد.

-اجازه صحبت دارم؟

قاضی سر تکان می‌دهد.

-من به عنوان روانکاو، تایید می‌کنم که متهم خالصانه دخترش رو دوست داشته.
من وجود هر انگیزه قتلی رو رد می‌کنم.

متشکرم دکتر بلر. سرم را برمی‌گردانم و چهره او از یادم می‌رود. دادستان می‌گوید:
-نظر دادگاه اجرای مجازات در مورد متهمه چون مرتکب قتل شده. با توجه به
مطرح شدن موضوع بیماری شناختی - روانی توسط وکیل آقای نیکنم، درخواست
دارم که دکتر بلر گزارشات خود رو به دادگاه ارائه بدن. نتیجه نهایی در دادگاه بعدی
اعلام خواهد شد.

دادگاه دارد به پایان می‌رسد. زنی میانسال با موهای بلوند حصیری با قاضی پچ‌پچ
می‌کند و پوشه سبزرنگ مدارک روانشناسی مرا به او می‌دهد.

امروز حالم چنان خوب نیست. اما صبح قشنگی است، چون این دنیا یک قاتل کم‌تر
دارد. بعد از ظهر جلسه دادگاه دارم. جلسه روانکاو دیروز خیلی خوب نبود. کمی
اندوهگینم کرد. دکتر بلر گاهی سعی می‌کند مثل کارتون‌های کودکانه به من
بفهماند که انتقام چیز خوبی نیست.

از خانه بیرون می‌زنم و بی‌هدف راه می‌روم. در یک کافه آشنا می‌نشینم. دختر
پیشخدمت به من نزدیک می‌شود.

-سلام تد! چی می‌تونم برات بیارم؟

جلوی خودم را می‌گیرم و نمی‌پرسم که مرا از کجا می‌شناسد.

-هات چاکلت، لطفاً!

-صبحونه خوردی؟

-نه.

-می‌تونم برات تخم‌مرغ و سوسیس بیارم؟ رنگت پریده.

-باشه. ولی هات چاکلت هم بیار.

-حتماً.

موهای او هایلایت صورتی و بنفش و آبی دارند. لایلا همیشه اصرار داشت موهایش را هایلایت کند، اما من اجازه نمی‌دادم. بهانه‌اش هم باربارا بود که موهایش را هایلایت می‌کرد.

صبحانه می‌خورم و انعام را روی میز می‌گذارم. به سمت پارک می‌روم و می‌دوم. آن جا چهره‌ای آشنا می‌بینم. زنی که موهای بلوند حصیری دارد، دستش را به طرفم دراز می‌کند.

-تد!

-شما؟

-من دکتر بلر هستم، تد.

-آه، سلام دکتر. این جا چی کار می‌کنین؟

-هوا می‌خورم. گمونم ما باید با هم به دادگاه بریم. نمی‌خوای قبلش حمام کنی؟
حوالی ساعت دو بعد از ظهر به خانه همسایه می‌رویم تا دوش بگیرم. بعد به سمت دادگاه به راه می‌افتیم. زن - که بعد از بررسی عکس‌هایم به یاد می‌آورم دکتر بلر است، می‌گوید:

-این روزها وضعیت خوابت چطوره، تد؟

-پر از کابوسه.

-چه کابوس‌هایی؟

-لایلا و باربارا.

-توی رویاهات غریبه‌پنداری نداری؟

-اون جا می‌دونم دقیقاً چه اتفاقی داره می‌افته. نیازی ندارم که چهره‌ها رو بشناسم.

او در حال رانندگی است. سر تکان می‌دهد و ترمز دستی را می‌کشد.
-رسیدیم.

وارد سالن دادگاه می‌شویم. جلو می‌روم و در جایگاه همیشگی‌ام می‌نشینم. مردی که آشنا به نظر می‌رسد، کنارم می‌نشیند. دکتر بلر عقب نشسته، ولی می‌دانم اگر رویم را برگردانم نمی‌توانم پیدایش کنم. قاضی وارد می‌شود. برمی‌خیزیم و می‌نشینیم.
قاضی می‌گوید:

-این چهارمین جلسه دادگاه برای پرونده قتل باربارا لانگ است. متهم: تد نیکمن.
باربارا دارد گریه می‌کند.

-من رو نکش! من لایلا رو نکشتم!

-تو گلوی اون رو فشار دادی!

-آره ولی من نکشتمش!

به موهای کوتاه سیاهش چنگ می‌اندازم که تکه‌هایی به رنگ صورتی و آبی دارد. سرش را عقب می‌کشم و اسلحه را به شقیقه‌اش می‌فشارم. اول *ب می‌گزد و به شدت اشک می‌ریزد. حتی آب دهانش هم جاری می‌شود.

-هم‌دستت کجاست؟

-کسی با من نبود دیوونه! بذار برم!

-اگه نگی شلیک می‌کنم!

-دارم می‌گم کسی با من نبود! تو دیوونه‌ای! من باربارا نیستم!

می‌دانم که او باربارا است. او را با عکسش چک کرده‌ام. می‌خواهد از بیماری‌ام سوءاستفاده کند. با زانویم به چانه‌اش می‌کوبم و با لذت تماشایش می‌کنم که به عقب پرت می‌شود، مثل یک حیوان زشت و کریه به خودش می‌پیچد و می‌خزد و بلند می‌شود. لکه خون دهانش روی فرش، روحم را سرشار از شادی می‌کند. اسلحه

را بالا می‌برم و هدف می‌گیرم.

با شلیک من، کشکک زانویش منفجر می‌شود. باربارا جیغ می‌کشد، همان طور که دختر من جیغ می‌کشید. دیگر حرفی نمی‌زند، تنها صدایی که تولید می‌کند فریاد گوشخراش ولی لذت‌بخش درد است که قلبم را آرام می‌کند. می‌گویم:
-تو گناهکاری.

فشار انگشتم روی ماشه، به زندگی باربارا یانگ خاتمه می‌دهد. بینی او از بین رفته و یکی از چشمانش از حدقه بیرون آمده. بافت خون‌آلود مغزش را می‌بینم که روی دیوار پاشیده. تفنگ را همان‌جا، کنار جسد روی زمین می‌اندازم و بیرون می‌آیم.
برخلاف میل، این رویای خوش به پایان می‌رسد و بیدار می‌شوم. آفتاب روی صورتم افتاده است.

امروز حالم چندان خوب نیست. اما صبح قشنگی است، چون این دنیا یک قاتل کم‌تر دارد.

-تد، آیا تا وقتی لایلا زنده بود، کاری بود که بخواد انجام بده ولی تو نداری؟

-آره. می‌خواست موهاش رو هایلایت کنه.

-چرا اجازه ندادی؟

نفس عمیقی می‌کشم.

-به نظر من این، کار بدکاره‌هاست.

-واقعاً؟

-بله.

-فکر نکردی ممکنه لایلا ناراحت بشه؟

-این به نفع اون بود. اون نباید هیچ‌وقت موهاش رو رنگ می‌کرد.

-اما بیشتر دخترهای جوون موهاشون رو رنگ می‌کنن.

-اون‌ها بدکاره‌ان.

-این حرفت من رو ناراحت می‌کنه، تد. من هم در جوانی موهام رو رنگ کردم.

چهره گیجم را که می‌بیند، خودش را معرفی می‌کند.

-منم، دکتر بلر.

-آه... بله. زمان جوانی شما با حالا فرق داره.

دکتر به سمت من خم می‌شود.

-من یک حدسی زده‌م که می‌خوام تو تایید یا تکذیبش کنی. بزرگ‌ترین ترس تو در

مورد لایلا، این بود که اون بدون ازدواج باردار بشه.

ناخودآگاه دندان‌هایم را برهم می‌فشارم. خون به چهره‌ام می‌دود. چطور می‌تواند به

این راحتی در مورد چنین چیزی وحشتناکی صحبت کند؟ می‌پرسد:

-درسته؟

-تا حدودی.

-آیا لایلا هیچ دوست مذکری داشت؟

-نه.

-هیچ وقت با دوست‌هایش به مسافرت رفته بود؟

-محض رضای خدا، اون فقط بیست و دو سالش بود! انتظار دارین چی کار کنه؟

-بیست و دو سال حتی سن مجاز برای مصرف نو*شی*دنی هست. لایلا از هر نظر

یک بزرگسال بود.

-اون هرگز حق نداشت ل*ب به نو*شی*دنی بزنه!

او صاف می‌نشیند.

-پس، لایلا دختر جوانی بود که هرگز را*بطه عاشقانه رو تجربه نکرده، هرگز ل*ب

به نو*شی*دنی زده و هرگز به مسافرت نرفته بود؟

-درسته. من اون رو كاملاً درست بار آوردم. بچه‌هایی كه بدون مادر بزرگ می‌شن معمولاً از راه درست خارج می‌شن.

-صحبت از مادر شد... همسرت چی شد تد؟

-طلاق گرفت و رفت فرانسه.

-آیا هیچ وقت سراغ لایلا رو گرفت؟

-نه.

-هیچ وقت تماس نگرفت؟

-نه.

-دلیل طلاقتون چی بود؟

-می‌گفت من بی‌احساسم.

-من این‌طور فکر نمی‌کنم، دیگه چی؟

-می‌گفت این‌جا برایش یه زندانه و من زندانبان.

-لایلا چند سالش بود كه اون رفت؟

-دو ماهش بود.

-پس لایلا مادرش رو نمی‌شناخت؟

-خوش‌شانس بود كه اون رو نمی‌شناخت.

-می‌دونم خسته شدی، تد. آخرین سوال این جلسه: آیا هیچ‌وقت تو با لایلا برخورد

فیزیکی کرده بودی؟

-قبلاً این رو پرسیدین.

-می‌خوام دوباره جواب بدی.

-در حد عادی. یه مقدار تنبیه برای هر بچه‌ای لازمه.

-باربارا قبل از مرگش به دادگاه گفته بود كه لایلا مورد خشونت خانگی قرار

می گرفته. روی بدن جسد لایلا هم آثار ضرب و شتم بود، تد.

-من هیچ وقت کاری نکردم که به روح اون آسیب بزنه.

-درسته تد. ممنونم که امروز هم این جا بودی.

بلند می شوم و بیرون می روم. حوصله دویدن ندارم. تا کسی می گیرم و به خانه

می روم. هشت شب است. بدون شام روی تخت ولو می شوم. پس از مدت ها رویای

شیرینی می بینم.

باربارا دارد گریه می کند.

سوم شخص: دکتر آماندا بلر، روانکاو

دکتر بلر روی مبل راحتی اش نشسته است. مقابل او، بازرس قسمت روانشناسی

دادگاه نشسته تا توضیحات او را در مورد تد نیکن بشنود. آماندا نفس عمیقی

می کشد.

-نمی دونم در مورد تد باید از کجا شروع کرد. قبل از هر چیز، اون یه پدر سختگیر و

خشنه. اون معتقد به بهترین ها رو برای لایلا انجام داده و خودبزرگ بینی شدیدی داره.

تد هر نوع برخورد فیزیکی با لایلا رو انکار می کنه در حالی که قبلاً اشاره کرده بود

که اون رو با کمر بند، ترکه و آچار کتک می زده. یک بار برای من تعریف کرد که

لایلا رو داخل آسانسور لباس ها حبس کرده.

-بعضی والدین این کار رو می کنن.

-اما نه برای شش ساعت، و نه برای یک کودک چهار ساله. لایلا به شدت وحشت

کرده بوده و بی اختیار کف آسانسور ادرار کرده بوده. وقتی بعد از ده ساعت تد اون رو

بیرون می‌آره، به خاطر ادرار کردن تنبیه‌اش می‌کنه.

-دوباره برش می‌گردونه اون تو؟

-نه. تد همیشه اشاره می‌کنه که تنبیه‌هاش حساب و کتاب داشته‌ن. اون برای لایلا توضیح داده که به خاطر ادرار کردن کف آسانسور باید تنبیه بشه و یعنی باید پونزده ضربه کتک بخوره.

-اکثر والدین پشت دست بچه می‌زنن.

-بله و تد هم همین کار رو کرد، اما لایلا رو مجبور کرد هر دو دستش رو روی پیشخوان آشپزخونه بذاره و تک‌تک ضربه‌ها رو بلند بشماره. علاوه بر اون، اکثر والدین از کمر بند یا چیزی استفاده می‌کنن که ایجاد جراحت نکنه، اما تد از ترکه استفاده کرده بود.

-لایلا مورد کودک‌آزاری بوده؟

-فراتر. این آزار سختگیرانه ادامه هم داشته. لایلا از پدرش می‌ترسیده پس قوانین اون رو زیر پا نمی‌داشته، اما همه نوجوون‌ها گاهی قانون‌شکنی می‌کنن. تد به من گفت که یک بار دیده که لایلا دست یکی از همکلاسی‌های مذکرش رو گرفته بوده. به گفته خود تد، لایلا رو در حمام حبس کرده تا ادب بشه. اما اظهارات باربارا یانگ جزئیات بیشتری رو نشون می‌دن. ظاهراً محدوده حبس محدود به وان بوده، و برای اطمینان از خارج نشدن، تد دست‌های لایلا رو به دوش بسته بوده. این شرایط برای دو روز اصلاً مطلوب نیست. تد به زور به اون آب و غذا می‌داده و تا زمانی که لایلا گریه و اظهار پشیمونی نکرده و قول نداده، تد دست‌هاش رو باز نکرده.

-خوبه که برخورد فیزیکی به همون کودکی محدود شده.

آماندا بلر پیشانی‌اش را می‌مالد.

-آره. هرچند بعد از فارغ‌التحصیلی از دبیرستان، باز هم پیش اومده که تد از کمر بند

استفاده کنه. اون دچار تعصب بیمارگونه‌ست. تمام افراد دورش رو دشمن می‌بینه. اختلال غریبه‌پنداری یه چنین زمینه‌هایی نیاز داره. چیزی که بهش شک دارم، اینه که...

-چی؟

آماندا خم می‌شود.

-فکر می‌کنم شروع اختلال غریبه‌پنداری تد، خیلی قبل از مرگ لایلا بوده.

-چطور؟

-یک چیزی در مورد... همسرش، دخترش و روش تربیتش مشکوکه. یه نقطه‌ای از پازل همیشه تاریکه. دارم سعی می‌کنم ازش سر در بیارم. اون متعصب، سادیستیک و ترکیبی از چندین بیماری روانیه.

-آدم خطرناکیه؟

-اوه، آدم‌های خیلی زیادی این‌طوری هستن. فقط فرصت معاینه شدن پیدا

نمی‌کنن. اون الان می‌آد، بهتره بری.

بازرس بلند می‌شود و با آماندا دست می‌دهد.

-اگر در این مورد چیزی بفهمین کمک بزرگی به ما کردین.

-اگر چیزی بود اطلاع می‌دم.

بازرس سر تکان می‌دهد و خارج می‌شود. تد به داخل اتاق سرک می‌کشد.

-دکتر بلر؟

-خودم هستم تد. بشین.

تد می‌نشیند و چند بار حالت عوض می‌کند تا راحت بنشیند. آماندا نفس عمیقی

می‌کشد و شروع می‌کند.

-تد، آیا تا وقتی لایلا زنده بود، کاری بود که بخواد انجام بده ولی تو نداری؟

باربارا یانگ، کسی که قصد کشتن لایلا را داشت، صحیح و سالم در سویتش ایستاده است. موهای مشکی کوتاهش ژولیده‌اند. کوله‌اش روی دوشش است و آماده است برای رفتن از شهری که یک مرد بیمار و دیوانه دارد؛ مردی که باربارا می‌داند به دنبال انتقام است.

آن مرد منم. در سویت باربارا را باز می‌کنم و آن‌جا می‌ایستم. او با چشمان سیاهش که با خط چشم گربه‌ای خودنمایی می‌کنند، به من خیره می‌شود. اسلحه را بالا می‌برم. آن چشمان کشیده مشکی با ترس گرد می‌شوند.

-من... من لایلا رو نکشتم تدا! تو باید سعی کنی که... ..

او از بیماری‌ام خبر دارد. مطمئنم که سعی می‌کند فریبم دهد. در شانزده سالگی در مرکز حیوانات خانگی کار می‌کردم، آن نگاه پلید و فریبکارانه گربه‌ها را می‌شناسم. جلو می‌روم و با اسلحه تهدیدش می‌کنم.

-زانو بزن، عو*ضی!

او چشم‌هایش را می‌بندد. دست‌هایش را بالا می‌برد و زانو می‌زند.

-تدا! من لایلا رو نکشتم!

-تو و همدستت توی حموم بودین!

-من نکشتمش تدا! باید فکر کنی، باید یادت بیاد... لعنت بهش!

او فریبم می‌دهد. مثل لایلا، مثل همدستش، مثل هر پسر جوانی که او را در طول زندگی‌اش دیده. آرایش ظریف و چشمان عمیق سیاه و پوست سفیدش، لباس‌های مبتذلش، ک*مر باریکش و ویژگی‌های اندامش. او حتی شی*طان را هم فریب می‌دهد.

-تو کشتیش، باید بمیری.

باربارا می‌زند زیر گریه. خط چشمش مثل رودی شوم و سیاه از چشمان فریبنده و

شیطانی‌اش جاری می‌شود.

-من نکشتمش! تد، بس کن!

شروع می‌کند به زمزمه کردن کلماتی که نمی‌شنوم. در حالی که صورتش را هدف گرفته‌ام به طرف استریوی سبز گوشه اتاق می‌روم و روشنش می‌کنم. آهنگ خاصی مد نظرم نیست، و نمی‌دانم شی*طان چه گوش می‌دهد؛ اما این صحنه فقط موسیقی کم دارد.

نور سبز دور استریو می‌چرخد و آهنگ آغاز می‌شود. این همان آهنگی است که مچ لایلا را حین گوش دادنش گرفتم. صدای لیدی‌گایا در اتاق می‌پیچد:

- Love, is just a history that they may prove...

باربارا با چشمان خیس به من خیره می‌شود. صدای شی*طان در اتاق پیچیده. با اشاره اسلحه‌ام او را بلند می‌کنم. شیرینی تحقیرش وجودم را سرشار می‌کند. با اولین فراز آهنگ و نوای «خواهم رقصید» (I will dance) به او می‌گوییم:
-برقص.

او به من نگاه می‌کند و فراز آهنگ را هدر می‌دهد.

-چی؟

-برقص!

با تردید بلند می‌شود. قسمت خوب آهنگ گذشته، پس دکمه استریو را فشار می‌دهم تا به اول برگردد. دست‌های لرزان و مرددش را بالا می‌برد و شروع به رقصیدن می‌کند. به بدنش نگاه می‌کنم که می‌پیچد و می‌رقصد و نگاه تیره و صورت سیاه‌شده‌اش از ریمل و خط چشمِ وارفته، روی من قفل شده است. دستورم را درک نمی‌کند و بدنش مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی می‌چرخد. بازوانش بالا و پایین می‌روند.

قسمت مورد علاقه من به پایان می‌رسد. شلیک می‌کنم و شیشه پنجره فرو می‌ریزد.
استریو را خاموش می‌کنم و به او خیره می‌شوم که خودش را جمع کرده و
گوش‌هایش را گرفته است. به طرفش می‌روم. التماس می‌کند:

-من رو نکش! من لایلا رو نکشتم!

-تو گلوی اون رو فشار دادی!

-آره، ولی من نکشتمش!

به موهای کوتاه سیاهش چنگ می‌اندازم که تکه‌هایی به رنگ صورتی و آبی دارد.
سرش را عقب می‌کشم و اسلحه را به شقیقه‌اش می‌فشارم. او ل*ب می‌گزد و به
شدت اشک می‌ریزد. حتی آب دهانش هم جاری می‌شود.

-هم‌دستت کجاست؟

-کسی با من نبود دیوونه! بذار برم!

-اگه نگی شلیک می‌کنم!

-دارم می‌گم کسی با من نبود! تو دیوونه‌ای! من باربارا نیستم!

قبل از لحظه شیرین شلیک به زانویش، از خواب می‌پریم. در اتاق انتظار دکتر بلر
خوابم برده. دو ساعت زود آمده‌ام چون کاری ندارم که انجام دهم. هنوز نوبتم نشده.
مردی کت و شلواری وارد اتاق می‌شود و پیش از بسته شدن در، می‌بینم که دکتر
بلر روی مبل راحتی‌اش نشسته است.

سوم شخص: باربارا یانگ

باربارا باید از این شهر برود. دستانش را دور بیستمین پسری که با او وارد را*بطه

شده حلقه می‌کند؛ می‌اندیشد که این یکی با بقیه متفاوت است. شریک شدن در همه چیز و همه کار با جیک، با را*بطه‌های قبلی‌اش متفاوت است. او را بدون لباس نگهبانی‌اش خیلی بیشتر دوست دارد، و حالا که باید برود، خیلی خیلی بیشتر. زمزمه می‌کند:

-اون حتماً من رو می‌کشه، جیک. اون دیوونه‌ست.

-من نگهبان ساختمونشم، عزیزم. حاضرم به خاطر تو هر کاری بکنم.

-حاضری اون رو بکشی؟

جیک به او نگاه می‌کند.

-می‌خوای من رو یه قاتل کنی؟

-آه، عزیزم. یا باید برم یا بمیرم؛ البته تا وقتی اون زنده‌ست.

-من فکر نمی‌کنم اون تو رو بکشه، عشقم.

-ولی من اون رو می‌شناسم. اون دختر خوش رو به خاطر چیزهای ساده‌ای مثل

آهنگ شکنجه می‌کرد. خواهش می‌کنم جیک، نذار اون به من آسیب بزنه، اگه

دوستم داری. ...

حرفش قطع می‌شود، چون جیک او را از خودش جدا می‌کند.

-گوش کن، اگه اون اقدامی بکنه که به تو آسیب بزنه، قسم می‌خورم که

می‌کشمش چون اون طوری می‌دونم چرا دارم آدم می‌کشم. عزیزم، نذار فکر کنم که

داری با من هم بازی می‌کنی، همون طوری که با... روابط قبلیت بازی کردی.

چشمان سیاه باربارا به او خیره می‌شوند. خط چشم گربه‌ای باعث می‌شود نگاهش

مثل یک گربه کینه‌توز به نظر برسد.

-اون مطمئناً یه بلایی سر من می‌آره و تنها چیزی که برای تو می‌مونه، پشیمونیه و

سوگندی که خوردی.

جیک دستش را به طرف او دراز می کند تا بازویش را بگیرد. باربارا با حرکتی که خالی از عشوه همیشگی اش نیست، دستش را می کشد.
-تا اون موقع، همه چیز بین ما تموم شده. باورم نمی شه تو فکر کنی دارم بازیت می دم.

چشمان پراشک و ل*بهای آویزانش را از او برمی گرداند، اما بعد از بیست قدم، دیگر چهره غم زده ای ندارد. همین است، چه اهمیتی دارد اگر جیک مرتکب قتل شود؟ او برای قتل لایلا و پدرش به زندان خواهد افتاد. تد از سر راه برداشته می شود و باربارا به امنیت کامل می رسد. آن وقت، با قلبی پراندوه از مرگ را*بطه ای سرشار از عشق، به سراغ را*بطه بعدی می رود. جیک احمق است. انگار واقعاً باربارا را دوست دارد. انگار که واقعاً شی*طان را می پرستد.

از پله های سوییتش بالا می رود و کلید را از جیبش بیرون می آورد. نگاه خیره یک نفر را احساس می کند. برمی گردد، ولی کسی را نمی بیند.
تمام وسایلش را جمع نمی کند. تنها چند خرت و پرت ساده را در کوله اش می ریزد تا چند روزی از شهر برود. می داند که حداکثر تا شش ماه دیگر - که می تواند فرصتی برای یک را*بطه دیگر باشد - جیک، تد را می کشد و باربارا از تمام اتهامات تبرئه می شود.

باربارا یانگ، کسی که قصد کشتن لایلا را داشت، صبیح و سالم در سوییتش ایستاده است.

سوم شخص: باربارا یانگ

باربارا از دادگاه خارج می شود. دست هایش هنوز می لرزند. نمی تواند نگاه خیره تد را

تحمل کند. امروز بالاخره به او گفتند که او هنوز هم مظنون درجه اول است، اما به دلیل نبود شواهد و مدارک کافی، آزاد می‌شود. در دادگاه، لحظه‌ای نبود که نگاه خیره و قاتل‌وار تد را احساس نکند.

قدم برمی‌دارد و پاشنه کفشش روی کف خیابان، تق تق صدا می‌دهد. به طرف سوییتش به راه می‌افتد. می‌داند که تد او را خواهد کشت. در محله‌ای زندگی می‌کند که صدای جیغ، شلیک گلوله و پیدا شدن روزانه جسد پدیده‌ای طبیعی است؛ کسی از مرگ او متاثر نخواهد شد.

مدت زیادی از وقتی که رمان هر دو در نهایت می‌میرند. را خواند، نگذشته. با خودش فکر می‌کند، کاش قاصد مرگ واقعاً وجود داشت تا حداقل می‌دانست تد امروز او را می‌کشد یا نه. به تلخی به خودش یادآور می‌شود که حتی اگر خبر داشت، نمی‌توانست تا جای دوری فرار کند.

باید به روشی تد را از سر راه بردارد. اما نه، باربارا نباید قاتل شود.

پسری که باربارا تا آن لحظه حتی یک بار هم ندیده، با دیدن او سوت می‌زند. ذهن باربارا روشن می‌شود. شاید قانون فکر کند که او مظنون درجه اول است، اما ذهن هر مرد جوانی تنها به شیوه نرم خرامیدن او فکر خواهد کرد. هر مردی، برای با او بودن، حاضر است مرتکب قتل شود. فقط کافی است کمی عشق به این حس اضافه شود.

باربارا با این فکر لبخند می‌زند. او همین حالا هم چنین کسی را دارد. شی*طان روی شانه چپ باربارا به موهای سیاهش تکیه می‌دهد و مغرورانه به ناخن‌های لاک‌خورده سیاهش نگاه می‌کند. روی شانه راست باربارا فرشته‌ای وجود ندارد. راهش را به طرف محل زندگی تد کج می‌کند، اما با او کاری ندارد. می‌خواهد به سراغ همسایه دیوار به دیوار ساختمان برود که اتفاقاً نگهبان ساختمان تد هم هست. این آخرین خداحافظی است، چون باربارا باید از این شهر برود.

اول شخص: تد نیکمن

قاضی احمق است، احمق است، احمق است! همین را بر سر دکتر بلر فریاد کشیدم،
وقتی امروز می خواست قانعم کند که دادگاه عادل است.
به جای گشتن به دنبال همدست باربارا، او را آزاد می کند!
من، من، من کسی هستم که هرگز دروغ نگفته. من گناهی نکرده‌ام. در هر دادگاهی
حرف من باید سند باشد ولی این جا، با حضور این قاضی احمق، یک قاتل شیطانی
دارد به سادگی آزاد می شود تا برای خودش ول بگردد!
اگر من مسئول اجرای عدالت در این کشور بودم، فردی مثل باربارا را حتی بدون
ارتکاب قتل، اعدام می کردم. او شیطانی است. طرزی که قدم برمی دارد، خم کردن
سرش، موهای ژولیده سیاه و گلوی سفیدش، لباس های یقه باز و خدا می داند که
چند نفر بدنش را دیده اند. چنین کسی باید در جا گردن زده شود. این افراد مسئول
وضعیت وحشتناک جامعه هستند. امروز صبح این را به دکتر بلر گفتم.
اما من بیمارم و کسی حرفم را باور نمی کند. فقط وقتی به او خیره شده‌ام، می دانم
که او کیست. چهره اش در ذهنم نمی ماند، اما از او عکس می اندازم تا چاپ کنم و
داشته باشم. نمی تواند مرا فریب دهد.
قاضی با چکش روی میزش می کوبد و ختم جلسه اعلام می شود. پرونده دختر
معصوم من هم بسته می شود بی آن که کسی به خاطرش مجازات شود. به باربارا نگاه
می کنم. موهایش را با دستش شانه می کند. باید عکسش را چاپ کنم. بعد پیدایش
می کنم و صورت شیطانی کوچکش را منفجر می کنم.
باربارا از دادگاه خارج می شود.

سوم شخص: دکتر آماندا بلر - روانکاو

کاش یک نفر واقعاً می‌دانست که در آن حمام چه اتفاقی افتاده. دکتر آماندا بلر به طرف تد خم می‌شود، نه برای فهمیدن پاسخ این سوال؛ برای اطمینان از پاک ماندن دامن بیمارش از خون باربارا.

-تد، تو که نمی‌خواهی به باربارا آسیبی بزنی...؟

-اگر دادگاه اون رو مجازات نکنه، فکر نمی‌کنی خدا مجازات اون رو به عهده من گذاشته باشه؟

آماندا آب دهانش را فرو می‌برد.

-تد، مگه تو چیزی از طرف خدا می‌شنوی؟

-نه، اما آدم‌هایی مثل باربارا باعث نابود شدن آینده بچه‌هایی مثل لایلا می‌شن...

حالا چه آینده‌ای برای لایلا مونده؟

آماندا در چمشان تد به دنبال اندوه از دست دادن فرزند می‌گردد اما نه، انتقام جای همه چیز را گرفته است. دکتر آماندا بلر در زندگی کاری‌اش به عنوان روانشناس جنایی، با قاتل‌ها و بیماران عجیب زیادی کار کرده؛ اما مجبور است پیش خودش اعتراف کند: تد اولین بیماری است که او را به وحشت انداخته. نه اعمالش، یا انگیزه‌اش برای قتل باربارا یا عدم وجود ذره‌ای اندوه در قلبش درست بعد از یک ماه و اندی که از قتل وحشیانه دخترش گذشته. چیزی که آماندا را می‌ترساند، این است که تد همه اعمال و افکارش را صحیح و الگو می‌داند. شاید تد بتواند بعد از چند سال روانکاو، فقط به این سطح اندک از انعطاف‌پذیری برسد که قبول کند که متعصب، سادیستیک یا حداقل سختگیر است. اما این نتیجه‌ای طولانی مدت است، و در این مدت کوتاه جان باربارا یانگ را نجات نخواهد داد.

آیا آماندا باید تد را همین الان تحویل پلیس دهد؟ نه. به عنوان یک روانشناس جنایی حرفه‌ای، می‌داند که این کار تد را فقط عصبانی‌تر، و در نتیجه قوی‌تر و مصمم‌تر می‌کند. همین حالا هم، امکان دارد نقشه قتل فقط در ذهن تد باقی بماند. آماندا می‌داند که ترسیده. این بیمار ممکن است با دیدن مخالفت شدید آماندا با عقایدش، حتی به آماندا حمله کند. آماندا از آن دسته روانشناس‌های جنایی نیست که شوکر یا اسلحه در دفترش نگه دارد، چون می‌داند در برخورد با یک بیمار با روح مریض، بهترین سلاح، کلمات هستند؛ چرا که اسلحه روح را نمی‌کشد، و خشم از شوک الکتریکی تغذیه می‌کند. تنها سلاحی که دارد، چند دُز خواب‌آور قوی است که حتی آماده تزریق هم نیست؛ اما شاید بشود از آن‌ها استفاده کرد. می‌گوید:

-تد، من مطمئنم که دادگاه عدالت رو در مورد لایلا و باربارا اجرا می‌کنه. چهره تد برافروخته می‌شود.

-عدالت؟ وجود آدم‌هایی مثل باربارا خودش نقض عدالته!

-تد، تو فکر می‌کنی که تمام نظرات درست هستن؟

وای. آماندا از مرز گذشته. آماده می‌شود تا فرار کند. تد، که آشکارا در تلاش است تا عصبی نشود، می‌گوید:

-من شاید آخرین کسی هستم که عقاید درستی داره.

نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. می‌پرسد:

-تو مخالفی؟

این سوال در ذهن آماندا می‌درخشد: او مرا به یاد می‌آورد؟ شاید تد غریبه‌پنداری ندارد و تمام مدت در حال زدن آماندا، دادگاه و کل دنیا بوده. اما نه، ممکن نیست. آماندا دکتری نیست که گول بخورد. تد برای عصبی نشدن با خودش می‌جنگد. آماندا می‌اندیشد که این حرکت بسیار شبیه نبرد دکتر

جکیل با خودش برای مهار آقای هاید است. کارهایی که از دست تدِ عصبانی برمی آید، به اندازه اعمال آقای هاید وحشیانه هستند. می گوید:

-با بخش زیادیش موافقم، تد. تو می دونی من کی هستم؟

تد سرش را پایین می اندازد و آماندا عکس سه در چهار خودش را در دست او می بیند. آه، پس تد هنوز در تلاش است تا وانمود کند بیمار نیست. خیال آماندا راحت می شود.

-شما دکتر بلر هستین، می دونم.

-خوبه تد. چیزی که می خوام بدونی و توی ذهنت نگه داری، اینه که قتل، به هر دلیلی و برای هر چیزی، خیلی خیلی زشت و پلیده. تو این رو می دونی، مگه نه؟
-معلومه که می دونم.

-خوبه. جلسه امروز تموم شد. عصر توی دادگاه می بینمت.

-یه چیزی رو هم من به یادتون بندازم، دکتر؟

-چی؟

-قاضی ها احمقن. قاضی من هم احمقه! احمق! احمق!

بدون خدا حافظی خارج می شود. آماندا شقیقه هایش را فشار می دهد. این مرد درست مثل دکتر جکیل و آقای هاید است. ذهن آماندا نمی تواند تعداد اختلال های روانی تد را محاسبه کند. غریبه پنداری او حتی ممکن است برخاسته از دو یا چند قطب مختلف در مغز او باشد. ممکن است تد در اثر تعصب، شخصیت خوبش را از بدش جدا کرده باشد. خیلی ها این کار را کرده اند؛ آن ها را می شود از جمله ی «خون جلوی چشم هام رو گرفت.» شناخت. کم نیستند. اما آماندا نگران وقتی است که آقای هاید بیدار شود؛ از بلایی که ممکن است شخصیت پلید تد با استفاده از غریبه پنداری بر سر باربارا یانگ بیاورد، می ترسد. چیزی نیست که آقای هاید از آن بترسد، و آماندا

مطمئن است که کسی که جمله آخر را بر سر او فریاد زد، آقای هاید بود. تغییر جلسه به جلسه شخصیت تد آماندا را خیلی گیج کرده. چرا او در یک جلسه باید برای لایلا گریه کند، در جلسه دیگری مثل یک کودک معصوم عدالت خداوند و قاضی را قبول کند، با این حال در جلسه‌ای کوچکترین اندوهی بابت مرگ لایلا نداشته باشد و قاضی را احمق بنامد؟ چرا باید در جلسه‌ای رازهایش را به آماندا بگوید و در جلسه دیگری، این چنین او را پس بزند؟

آماندا تصمیم می‌گیرد، اگر تد واقعاً بلایی بر سر باربارا آورد، به خانه او برود و حتماً آن حمام را ببیند. شاید تصور واقعه و دیدن محل زندگی تد و لایلا بتواند سر نخ‌های جدیدی به او بدهد که تد از دادنشان امتناع می‌کرده.

آخرین جمله تد در سر آماندا می‌پیچد و او را می‌ترساند: قاضی احمق است، احمق است، احمق است!

سوم شخص: لایلا نیکمن

لایلا به باربارا خیره می‌شود.

-نه، باورم نمی‌شه جیک این کار رو کرده باشه!

باربارا لبخند کجی می‌زند که باعث می‌شود لایلا از او و ر*ژ*ل*ب*ب* قرمز متنفرد شود.

-آه، لایلا! فکرش رو بکن، بابات هیچ وقت نمی‌ذاره تو با جیک باشی. می‌خوای تو وحشت عاشقت بشه؟ اون با من بهتره.

-صبر کن ببینم، تو با جیک...؟

-اون با من نیست، تو باید باهاش به هم بزنی، چون من اون رو می‌خوام لایلا؛ و چیزی نیست که بخوام و به دست نیارمش.
-هه، می‌خوای چی کار کنی؟ من رو بکشی؟
-شاید هم جیک... خیلی سخت آسیب ببینه و خودش رو...
-خفه شو!

لایلا از روی نیمکت پارک بلند می‌شود. ادامه می‌دهد:
-تو هیولایی، باربارا! چطور می‌تونی این‌ها رو به من بگی وقتی بهترین دوستتم؟
باربارا پا روی پا می‌اندازد و به لایلا خیره می‌شود.
-من دوست‌های زیادی دارم.
-تو فقط به خودت اهمیت می‌دی!

لایلا صبر نمی‌کند تا حرف او را بشنود. به سمت خانه به راه می‌افتد. نمی‌خواهد پدرش به خاطر دیر آمدن سین جیمش کند. آفتاب دارد غروب می‌کند.
لایلا به خانه می‌رسد. به آشپزخانه می‌رود و نودل آماده را در ظرف آب جوش می‌اندازد. دلش آرام و قرار ندارد. موبایلش را برمی‌دارد تا به جیک زنگ بزند. او را «معلم رانندگی» ذخیره کرده است. صفحه تماس را باز می‌کند و انگشتش را روی علامت تماس می‌زند. گوشی زنگ می‌خورد و جیک پاسخ نمی‌دهد.
پدرش از راه می‌رسد.

-تو دیگه کی... لایلا؟ تو ساعت چند اومدی خونه؟
-ساعت شش، بابا. شام آماده‌ست.

حین غذا خوردن به پدرش خیره می‌شود. او همیشه سختگیر و ترسناک بوده، اما به تازگی ویژگی‌های عجیب‌تری پیدا کرده. لایلا صدای او را می‌شنود که در حمام با خودش حرف می‌زند، در خواب پچ‌پچ می‌کند و گاهی که لایلا بیدار می‌شود، او را

می‌بیند که در آستانه در ایستاده و خیره خیره نگاهش می‌کند. لایلا نمی‌داند که این «تیم» کیست که ذهن پدرش را این‌قدر درگیر کرده. این فرد در تمام هذیان‌های پدرش حضور دارد. ترس از پدر، برای لایلا چیز جدیدی نیست؛ اما این اتفاقات، دارد واقعاً لایلا را به وحشت می‌اندازد.

برای حمام قبل از خواب، وارد حمام می‌شود. چراغ را روشن می‌کند، اما صدای باربارا را می‌شنود:

-خاموش کن!

-تو این جا چه غل... اگه بابام بفهمه چی؟

-واسه همین خاموش کن، تا سایه‌مون نیفته روی شیشه مشجر در.
-باشه.

لایلا چراغ را خاموش می‌کند، اما هنوز باربارا را نبخشیده. باربارا ل*ب وان می‌نشیند. لایلا هم کنارش می‌نشیند. تصویر هر دویشان در آینه قدی می‌افتد. آینه در تاریکی خیلی ترسناک است. باربارا می‌گوید:

-من متاسفم. بابت بعد از ظهر.

-برای این که می‌خواهی جیک رو ازم بدزدی؟ این رو بفهم بار، من دوستش دارم.
می‌خوام باهاش باشم. نمی‌خوام تو اون رو ازم بگیری.
-من نمی‌خوام اون رو ازت بگیرم.

-چرا، تو یه عو*ضی بدبخت دزد هستی که نمی‌تونی ببینی من خوشبختم! چرا اومدی این جا؟ تو لیاقت هیچی رو نداری، فقط حفته که بهت خیا*نت بشه. خدای من، تو کاری کردی که جیک به خیا*نت به من فکر کنه! ازت متنفرم! برو گم شو!
لایلا حضور یک نفر را در تاریکی احساس می‌کند، این به خاطر ترسش از تاریکی است. از وقتی پدرش او را در آسانسور لباس و غذا زندانی کرد، از تاریکی وحشت

دارد. باربارا می گوید:

-من که ازت عذرخواهی کردم!

-تو هیچ کاری نمی کنی که به نفعت نباشه.

-داری مجبورم می کنی اون کاری که نمی خوام رو بکنم، لایلا.

-چی؟

باربارا دست هایش را بالا می برد و پنجه هایش را کاملاً دور گردن لایلا حلقه می کند. دو انگشت شستش روی گودی گلوی او فشار می آورند. نفس لایلا با صدای جیغ بیرون می آید، ولی دیگر راه ورودی ندارد. چشم های لایلا با وحشت و تلاش برای بقا بیرون می زنند و هر دو دستش مچ های باربارا را می گیرند تا دورشان کنند، اما باربارا خیلی قوی است.

چشمان لایلا بسته می شوند. او می داند که باربارا با قصد کشتن او به این جا آمده. تصاویر سیاه و صداها گنگ می شوند.

ناگهان باربارا کنار می رود و تا چشمان تیره و تار لایلا روشن شوند و او نفسی تازه کند، چاقویی شکمش را می درد. خون داغ به گلوی لایلا هجوم می آورد و از دهانش سرازیر می شود. نمی تواند چهره قاتل را ببیند، ولی از شانه های پهن او می فهمد که یک مرد چاقوی آهنی تیز را در شکم او فرو کرده.

با آخرین نفس هایش، زمزمه می کند:

-بابا!

فقط پدرش می تواند نجاتش دهد، اما او نمی تواند خودش را قبل از مرگ برساند؛ لایلا به داخل وان می افتد و جان می دهد. در آخرین لحظه، یکی از بزرگترین سوال های زندگی اش جواب می گیرد: مرگ به اندازه تولد دردناک است.

لایلا می‌میرد، بی‌آن‌که بداند چه کسی او را از داشتن یک زندگی طولانی محروم کرده است. کاش یک نفر واقعاً می‌دانست که در آن حمام چه اتفاقی افتاده.

پارت‌های آخر پلاس

این پارت‌ها خارج از روند پادساعتگرد داستان اتفاق می‌افتند. اتفاقات این پارت، درست بعد از پایان پارت اول داستان آغاز می‌شوند، که از نظر زمانی، آخرین نقطه داستان است. پیشنهاد می‌شود برای یادآوری، نگاهی به پارت اول بیندازید.

سوم شخص: جیک

دیگر جنگ درونی کافی است. جیک خفه‌کن را در جای درست، در دهانه کلتش جا می‌زند. تد باید امروز بمیرد. این قولی است که جیک به باربارا داده.

جیک نفهمید چه اتفاقی افتاد که لایلا را ترک کرد. خودش را در حالی یافت که باربارا روی کانپه خانه‌اش لم داده بود و لایلا هم مرده بود. همه این‌ها از جادوی باربارا بود. او افسونش کرده بود، یک افسون شیرین مثل یک خواب. جیک عاشق او شده بود، طوری که هرگز لایلا را آن‌قدر دوست نداشت.

اما حالا، باربارا مرده. تد او را کشته. جیک به عنوان یک نگهبان، کلید همه آپارتمان‌ها را دارد. مهم نیست اگر به زندان بیفتد. زندگی بدون باربارا چه معنایی دارد؟

جیک کلید آپارتمان تد را برمی‌دارد و از پله‌ها بالا می‌رود. آهسته درب آپارتمان را باز می‌کند و پابره‌نه به داخل قدم می‌گذارد تا صدای پایش بلند نشود. به تد که در

اتاق خوابش است، خیره می‌شود. او روی تخت نشسته و به عکس لایلا خیره شده است.

جیک تردید نمی‌کند. به طرف او می‌رود و با یک پرش روی تخت می‌پرد. اسلحه را روی شقیقه تد می‌گذارد. می‌گوید:

-تو باربارا رو کشتی! می‌کشمت!

تد کاملاً معصومانه نگاهش می‌کند.

-من نمی‌شناسمت!

جیک تردید می‌کند. این مرد مریض است. آیا این کار درستی است؟ اما او به باربارا قول داد! به او قول داد و حالا او مرده. جمله بعدی تد بیدارش می‌کند، اما دیگر برای بیداری دیر شده.

-ولی اگه تو طرف شیطانی، این منم که وظیفه‌ش رو انجام می‌ده!

دیر شده. دیر شده. تد روی تخت می‌پرد و دست جیک را می‌پیچاند. جیک فریاد

می‌کشد و اسلحه از دستش می‌افتد. تد او را هل می‌دهد تا از تخت پایین برود.

جیک ترسیده. نمی‌داند ممکن است تد چه بلایی بر سرش بیاورد یا منظورش از

وظیفه چیست؟

جیک فرصت زیادی برای فکر کردن به این سوالات پیدا نمی‌کند؛ چون پایش روی

تشک سر می‌خورد و با سر روی کفپوش سرامیکی اتاق می‌افتد. صدای دلخراشی از

شکستن به گوش می‌رسد و جیک هم می‌میرد، بی‌آن‌که بداند منظور تد از وظیفه

چه بوده است.

سوم شخص: دکتر آماندا بلر - روانکاو

غروب است و دکتر بلر بالاخره در نبرد درونی‌اش پیروز شده. حالا مقابل درب آپارتمان تد ایستاده. نگهبان در جایگاهش نبود پس دکتر بلر به خودش اجازه داده بالا بیاید و درب آپارتمان تد را بزند.

تد در را باز می‌کند. روبدوشامبر پوشیده است. می‌پرسد:

- شما؟

- دکتر بلر هستم، تد. اومدم ببینمت.

- آه، دکتر.

آشفته به نظر می‌رسد. به اطراف نگاه می‌کند.

- بفرمایین.

آماندا وارد می‌شود و به خانه نگاه می‌کند. همه جای خانه از تمیزی برق می‌زند. یکی دیگر از حدس‌هایش به حقیقت نزدیک‌تر می‌شود: تد وسواس فکری-رفتاری دارد. تد می‌گوید:

- می‌خواین قهوه درست کنم؟

- نه، ممنونم تد. انگار مزاحم شدم. چی کار می‌کردی؟

- خب... داشتم تمرین‌ها رو انجام می‌دادم.

- عالی، می‌شه خونه رو به من نشون بدی؟

- یه کمی به هم ریخته‌ست... منظورم اتاق‌هاست.

- اشکالی نداره، من دکتر توام.

تد کمی مضطرب به نظر می‌رسد. آماندا می‌داند که دارد با دکتر جکیل حرف می‌زند؛ آقای‌هاید مضطرب نمی‌شود. این تدِ خوب باعث می‌شود احساس امنیت

کند. این مرد شاید متعصب باشد، اما آزارش به مورچه هم نمی‌رسد. تد می‌گوید:
-باشه. تا وقتی من دارم قهوه درست می‌کنم، می‌تونین برین اطراف رو بگردین.
خونه زیاد بزرگ نیست.

-ممنونم تد.

آماندا بلند می‌شود و درب اولین اتاق را باز می‌کند. اتاق خاک گرفته و در به سختی باز می‌شود. وسایل لایلا آن‌جا هستند، به همان شکلی که بوده‌اند. حتی بلوز روی صندلی از جایش تکان نخورده. آماندا این را می‌داند. حمام در اتاق لایلا است اما آماندا ترجیح می‌دهد اول به اتاق تد برود.

تخت تد نامرتب است، و قاب عکس‌ها روی آن پخش شده‌اند. آماندا، وقتی مطمئن می‌شود تد او را نمی‌بیند، وجود سرنگ خواب‌آور در کیفش را چک می‌کند. سرنگ آماده تزریق است. در اتاق تد می‌چرخد. تخت دونفره، میز کار پر از قاب عکس. اتاق پنجره‌ای ندارد.

روی تخت می‌نشیند و می‌تواند صدای ریخته شدن قهوه در فنجان‌ها را بشنود. خم می‌شود تا کیفش را کنار پایش بگذارد؛ اما ردی روی سرامیک توجهش را جلب می‌کند. آماندا، در حالی که قلبش نزدیک گلویش می‌تپد، خم می‌شود و روی مایع سرخ لزجی دست می‌کشد که روی سرامیک خط قرمزی کشیده، انگار یک نفر می‌خواسته آن را سرسری پاک کند. به مایع سرخ روی دستش خیره می‌شود. شکی ندارد که خون است. حلقش خشک و تیز می‌شود.

آماندا رد خط قرمز را می‌گیرد. روی سرامیک زانو می‌زند و روتختی را بالا می‌دهد. عقب می‌پرد و به سختی جلوی جیغش را می‌گیرد، چرا که مرد جوانی با موهای قهوه‌ای و لباس نگهبانی با چشمان بیش از حد باز، از زیر تخت به او خیره شده است.

جسد تازه و گرم است. زیر سرش خون جمع شده. دیگر برای هر فراری دیر شده است.

آماندا سرش را بالا می‌آورد و تد را می‌بیند که با دو فنجان قهوه در آستانه در ایستاده است.

بهترین سلاح، کلمات است. می‌گوید:

-تد، تو این مرد رو می‌شناسی؟

-اومده بود من رو بکشه.

صدای تد سرد و تیز است. بدن آماندا می‌لرزد.

-اون مرده، تو می‌دونستی؟

-آره.

-می‌خواستی بکشیش؟

-نه. از پشت بهم حمله کرد.

آماندا بلند می‌شود. چهره‌اش را مهربان و دلسوز می‌کند. موفق می‌شود، چون نشانه‌های حضور آقای هاید چهره تد را ترک می‌گویند. او مضطرب، نگران و سرشار از عذاب وجدان می‌شود. می‌گوید:

-من نمی‌خواستم بکشمش، اون لیز خورد و افتاد و سرش خورد به سرامیک.

آماندا فنجان‌های قهوه را از او می‌گیرد و روی میز کار می‌گذارد.

-کشتن آدم‌ها کار بدیهه، تد. ما قبلاً در موردش حرف زدیم.

-اون طرف باربارا و شی*طان بود.

صدای تد ناگهان تند می‌شود. کیف آماندا کنار تخت، و سرنگ خواب‌آور داخل کیف

است. آماندا تا تنها سلاحش، دومتر فاصله دارد. اما او نمی‌ترسد، چون سلاح او،

کلمات است. دست‌های تد را می‌گیرد.

-من متوجهم تد. من بهت می گم ما چی کار می کنیم. من به تو کمک می کنم.
آقای هاید به آماندا لبخندی شیرانه می زند.
-می آی بریم بسوزونیمش؟
-من دکترت هستم، من رو می شناسی؟
-آره، پس تو چه جووری می خوای به من کمک کنی؟
-بهت می گم.
-بسوزونیمش؟
-نه. ...

وقت آن رسیده که آماندا فرضیه اش را آزمایش کند. اگر فرضیه اش درست باشد،
یعنی آماندا قرار است کشته شود. با زبانی خشک، می پرسد:
-تو کی هستی؟
-من تیم هستم.
دردناک ترین کابوس های آماندا به حقیقت می پیوندند.
-تد کجاست؟
-تد خوابیده.
-می خوام با تد صحبت کنم.
تد-تیم لبخندی شرور می زند و چشمانش می درخشند.
-تد تو رو نمی شناسه، دکتر بلر.
-می خوام باهاش حرف بزنم. ممکنه بیدارش کنی، تیم؟
تیم-شخصیت دوم تد یا خود آقای هاید- می خندد.
-تد نمی تونه الان بیدار شه. اون مثل یه بی عرضه خاموش شده، چون از من
می ترسه.

-چرا تد از تو می ترسه؟
-چون احمقه. من نجاتمون دادم. جیک نگهبان داشت ما رو می کشت.
-تیم، تد می دونه که تو الان اختیار بدنتون رو داری؟
-چرا باید بدونه؟
-چون این بدن اون هم هست.
-اون این بدن رو هدر می ده.
-آماندا شستش خبردار می شود. نیم قدم عقب می رود.
-تیم، تو با تد چی کار کردی؟
-خوابوندمش.
-قراره کی بیدارش کنی؟
-اون هیچ وقت بیدار نمی شه.
آقای هاید، دکتر جکیل را کشته است. آماندا قبلاً فقط یک بار این حالت را دیده بود. اما در آن زمان، بیمار به دیوار زنجیر شده و بعد هم با جویدن مچ خودش، خودکشی کرده بود. آماندا هیچ وقت با چنین بیماری در یک خانه تنها نبوده است. دیگر نمی شود با کلمات مبارزه کرد. آقای هاید می داند باید با شاهد قتلش چه کار کند.
-تو تد رو کشتی، درسته؟
-اون دیگه نمی تونست لایلا رو به یاد بیاره. خودش تسلیم شد.
-پس این بدن هنوز هم متعلق به دو نفره؟
-متأسفانه.
-تو می تونی همه اون عکس ها رو بشناسی؟
-البته.

-آیا من قبلا هم با تو حرف زده بودم؟
-چند دفعه خیلی کوتاه. وقتی تد عصبانی می شد بدن رو رها می کرد.
آماندا نفس عمیقی می کشد و می گوید:
-تو باربارا رو کشتی یا تد؟
-با هم تصمیم گرفتیم. تد کشتش، ولی من قبلش باهانش بازی کردم.
چشمانش می درخشند. شروع به زمزمه آهنگی می کند و به شکلی زنانه می رقصد.
آماندا از فرصت استفاده می کند و کیفش را برمی دارد.
-می خوای با هم برقصیم، تیم؟
تیم سر تکان می دهد.
-بعدش بریم اون رو بسوزونیم؟
-باشه.
آماندا جلو می رود و با آهنگی که تیم می خواند، می رقصد. از اتاق خارج می شوند.
آماندا می گوید:
-بریم توی اتاق لایلا برقصیم؟
-بریم، اون جا تاریکه.
-تو تاریکی رو دوست داری؟
-آره. برقص! برقص!
آماندا رقصان وارد اتاق می شود و تیم هم پشت سرش می آید. آماندا دوباره سلاحش را به دست می آورد: کلماتی که می توانند آقای هاید را نرم کنند. آماندا تمام جلساتشان را به یاد می آورد: تد فقط وقتی بیدار می شود که بدن تیم و تد احساساتی باشد. تد با یادآوری مرگ دخترش احساساتی می شود. آماندا از تیم خواسته بود وارد اتاق لایلا شود و او این کار را کرده بود.

آماندا رقصان به حمام نزدیک می‌شود و با یک حرکت، درب آن را باز می‌کند. از
خاطرات تد این را به یاد دارد؛ شروع می‌کند به جیغ کشیدن:
-بابا! بابا! بابا!

لایلا عیناً این کلمه را فریاد نکشیده بود، اما مسلماً کسی تیم را بابا صدا نمی‌زده. از
دو شخصیت، فقط شخصیت تد، یک پدر بوده.

تیم متوقف می‌شود. مردمک چشمانش گشاد می‌شود و دست‌هایش فرو می‌افتند.
آماندا بازگشت تد را می‌بیند. اما تد نه به او، بلکه به داخل حمام خیره شده است.
آماندا می‌گوید:

-تد... این تویی؟

تد جواب نمی‌دهد. آماندا به پشت سر نگاه می‌کند. داخل حمام، آینه قدی درست
در امتداد وان نصب شده و تصویر آماندا و تد در آینه افتاده است. داخل حمام تاریک
است و تنها سایه زن و مردی دیده می‌شود. در یک لحظه، آماندا تمام حقیقت را
می‌فهمد.

در یک لحظه، تمام حقیقتی که بر سر لایلا آمد، بر سر آماندا هم می‌آید. تد فریاد
می‌کشد:

-اون مرد! هم‌دست باربارا! تو هم با اونی!

آماندا به یاد می‌آورد که تد غریبه‌پنداری دارد. می‌گوید:

-نه! تد! من دکتر بلر هستم!

-من دیگه نمی‌ذارم کسی از بیماریم سوءاستفاده کنه!

آماندا دستش را داخل کیفش می‌برد و سرپوش سوزن سرنگ را در می‌آورد و آماده
تزریق می‌شود. همان لحظه که سوزن را در گردن تد فرو می‌برد، ضربه محکمی به
شکمش می‌خورد. به پایین نگاه می‌کند. دست راست تد، اسلحه‌ای با خفه‌کن را از

جیبش بیرون آورده و به آماندا شلیک کرده است. آماندا تولد دوباره تیم را در چشمان تد می بیند. آقای هاید بازگشته است.

تیم اسلحه را می اندازد. در حالی که با دارو اندکی گیج شده است، آماندا را هل می دهد و می خندد. آماندا داخل وان می افتد و از درد فریاد می کشد. تیم از بالا با لذتی وحشیانه نگاهش می کند. آماندا فریاد می زند:

-تیم! تو می دونی من کی هستم!

-بله دکتر، و برای همین دارم لذت می برم.

تیم تلوتلو می خورد و روی لبه وان می نشیند. خم می شود و به آماندا می گوید:

-کاش می تونستی بفهمی... که چه احساس خوبی داره. ...

-تو هیولایی! منظورت آزار دادن آدم هاست؟

تیم پلک می زند تا بیهوش نشود. با دست راستش محکم فک آماندا را نگه می دارد.

-منظورم اینه!

با دست چپش، شیر آب را درست روی صورت آماندا باز می کند. آماندا دست و پا می زند و سعی می کند صورتش را از مسیر آب خارج کند. تیم خفه شدن او تا سر حد مرگ را تماشا می کند، سپس ناگهان شیر آب را می بندد. آماندا نفس عمیق و دردناکی می کشد. آب و خون در وان جمع شده است.

درد زخم شکم، پاهای آماندا را فلج کرده، ولی با نهایت قدرتش لگدی به بازوی تیم می زند. همین برای هیولایی در حال بیهوش شدن کافی است تا نقش زمین شود. تیم می افتد و بیهوش می شود.

آماندا به سختی خودش را بالا می کشد. توان خروج از وان را ندارد. موبایلش را بیرون می آورد. دیگر امیدی به این بیمار نیست. دکتر جکیل برای همیشه مرده. آقای هاید باید به زنجیر کشیده شود. روان انسان واقعاً چیز عجیبی است. آماندا

همین حالا هم تصمیم به بازنشستگی گرفته. شماره بازرس را می‌گیرد. بعد از سه بوق، جواب می‌دهد.

-دکتر بلر؟

-من... توی خونه... تد نیکمن هستم... سریع خودت رو با یه عده‌ای... برسون این جا. بازرس می‌فهمد که اتفاقی افتاده است.

-آماندا؟ چی شده؟

-من بیهوشش کردم. آمبولانس با خودت بیار. زخمی شده‌م.
-با چی؟

-گلوله کلت کمری... شکمم.

-دووم بیار، زود می‌آیم اون جا.

-نه، نه، گوش کن... .

فرستی برای استفاده از ضمیر «شما» نیست. بازرس می‌پرسد:

-چی می‌خوای بگی؟

-تماسمون داره ضبط می‌شه، نه؟

-آره، من تماس‌هام رو ضبط می‌کنم.

-خوبه. می‌خوام بگم حقیقت پرونده لایلا و باربارا چی بود.

-آماندا، صبر کن، وقتی رسیدی بیمارستان می‌تونی... .

-من دارم می‌میرم! بذار مطمئن بشم این راز با من نمی‌میره.

-باشه، اون تا کی خوابه؟

-دو ساعت دیگه، حداقل.

-خب بگو. من توی راهم.

-در مورد... پرونده لایلا نیکمن. تد نیکمن مبتلا به اختلال غریبه‌پنداری و دوقطبی

بود... خیلی قبل تر از مرگ لایلا... شب قتل، باربارا یانگ داخل حمام بوده و در حال دعوا... احتمالاً قصد قتل هم داشته... اما... تد با چاقو وارد می‌شه... و به خاطر غریبه‌پنداری... فکر می‌کنه لایلا، بارباراست و باربارا هم... دخترشه... اون لایلا رو به قتل می‌رسونه و... ..

-تد نیکمن دخترش رو کشته؟

-بذار حرف بزنم!

درد در تمام شکمش می‌پیچد و دیوانه‌اش می‌کند.
-خب بگو.

-بعد از کشتن لایلا، غریبه‌پنداری که اون موقع هنوز دائمی نبوده... و گاهی پیش می‌اومده... از بین می‌ره... و باعث می‌شه تد باربارا رو بشناسه که داشته از پنجره فرار می‌کرده... آخ خدای من! خیلی درد دارم!

-ما داریم می‌آیم، بگو!

-تد باربارا رو زخمی می‌کنه و بعد سر جنازه دخترش گریه می‌کنه.

-پس مرد غریبه چی شد؟

-مرد غریبه‌ای در کار نیست، اون مرد انعکاس خود تد توی آینه حمامه...

غریبه‌پنداری باعث می‌شه تد چهره خودش رو شناسه... وقتی حموم تاریکه فقط یه سایه دیده می‌شه... همین الان اتفاق افتاد... ..

-خب؟

آماندا جواب نمی‌دهد.

-آماندا؟ آماندا؟ تو خوبی؟

-آه... آره... داره خوابم می‌بره... ..

-نه! خواب! آمبولانس الان به ما ملحق شد... داریم می‌آیم! بگو! بگو تا نخوابی!

-باشه... تد که فکر می کنه باربارا لایلا رو کشته... باربارا رو می کشه... تد مبتلا به دوقطبیه... مثل دکتر جکیل و آقای هاید... اون دو تا شخصیت داره... خوب و بد... تد خوبه و تیم بده... آی... بدون که قبل از قتل... شخصیت تیم کنترل بدن رو در دست گرفته و... و... باربارا قبل از مرگش شکنجه روحی و جسمی شده...
-آثار ضرب و شتم شناسایی شده بود.

-توی این مدت، شخصیت تیم کم کم بدن رو از تد گرفته... مثل دکتر جکیل، هرکاری می کرد باز هم آقای هاید... برمی گشت... ..

-همه چیز رو برای ما حل کردی آماندا! حالت خوبه؟

-دیگه درد رو حس نمی کنم... همه جام... کرخت شده.

-نه! نخواب! باز هم حرف بزن، ما ده دقیقه دیگه اون جاییم!

-من نمی دونم چرا نگهبان می خواسته تد رو بکشه، ولی شخصیت تیم از بدنشون دفاع کرده... جسد نگهبان ساختمون زیر تخت تد هست... تازه و گرم، یکی دو ساعت بیشتر نمی گذره... ..

-خدای من، سه تا قتل؟

-داره با من می شه چهارتا.

-این رو نگو! باز هم حرف بزن.

-دیگه... نمی تونم... ..

-بگو! اون با تو چی کار کرد؟

-شخصیت تیم... تد رو کاملاً کشته... تیم سادیسم داره... باید مراقبش بود... این جا

یه اسلحه هست که ممکنه... ممکنه... هنوز... پر باشه... ..

-آماندا؟ زود باش! نخواب!

-من بیدارم... هیچ وقت فکر نمی کردم توی... فرآیند... درمان یکی از... بیمارهام...

بمیرم. ...

-خنده‌دار بود. دیگه چی؟

دکتر آماندا بلر دیگر جواب نمی‌دهد. نه آن لحظه و نه هرگز. بازرس و افرادش درب آپارتمان را می‌شکنند. جسد جیک زیر تخت کشف می‌شود. تیم-تد نیکنم بیهوش روی کاشی‌های حمام افتاده است و دکتر آماندا بلر در وان حمام، در خونابه جان داده، در حالی که هنوز موبایل را در دست دارد. بازرس در آستانه در حمام می‌ایستد، و تصویرش در آینه‌ای می‌افتد که شاهد سه پرونده و چهار قتل بوده است.

پایان.

لیلیت، ۲۴/۱۰/۱۴۰۱، مشهد.

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان پیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود آثارتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz)



وبسایت: [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz)



اینستاگرام: @cafewriters.xyz



ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz



ID: @cafewriters_xyz



۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰

